# دیوان اشعار



تصحیح و تألیف:
محمد باقر اعتضادی

دیوان اشعار

# ناصرالدین شاه قاجار

و زبدة اشعار «ناصری قاجار»

ناشر بنگاه مطبوعاتی (قائم مقام)
تهران - خیابان ناصر خسرو
«دراندرون»




سپاس فزون از قیاس از آن
خداست ، که انسان را بنطق و
بیان فرّ وفزونی بخشود، وگروهی
از آنان را بعقل وادراك از دیگران
مقدّم وممتاز فرمود، و بموهبت خرد
دانا و طبع توانا ، نام ایشان را
جاوید و سخنانشان را جاودانی
نمود . و درود فراوان بر پیغمبر
اسلام و آل اطهار او که چشم و
گوش اهل دل، از رفتار و گفتارشان
عبرت ها گرفت و حکمت ها
آموخت و پندها شنود .

# مقدمه

همیشه شاعر ازطبقات محروم وشعر، ازمحرومیت هابرمیخاسته واگراین قاعده درمواردِاستثنائی معکوس گردد حقیقة باعث اعجاب و موجب تعجب خواهد بود .

اگر شعر رازبان گویای احساسات روحی و هیجانات درونی شاعر بدانیم ، برای ما اشعارشهریار کامکاری که شعر میسروده ودرسراسر عمرخود ازتمام بهره‌های جهان ، بیدریغ برخوردار بوده است بی اندازه درخور دقت است ؟ ؟

درخلال اشعار «ناصرالدین شاه» سخن ازهجر وحرمان عاشق وجوروجفای معشوق وبیوفائی وی بمیان آمده است و این موضوع ثابت میکند که سر وکار سخنوران باجهانی جزجهان ماده وطبیعت است وباافکار وپنداری بمراتب فراتر از آنچه باندیشه های عادی میرسد . دل بسته‌اند .

دراین صورت برای دیگران مطالعهٔ شعروفکر آنان بمنزلهٔ دریچهٔ است که ازکلبهٔ کوچکی بفضای وسیع باغستان بزرك وپربرك وبرو باروری بازمیشود

ونگاه دیدهٔ دل آنان‌را از آن نظرگاه بمناظر بدیع باغ تا آنجا که ممکن ومیسر است باشور وشعف زائدالوصف میکشاند ومیگرداند .

واگرچنین نباشد، لااقل مؤیداین نظریه‌است که:

همانگونه‌که یك نقاش ماهر رخسار ماهرویان‌را سوژهٔ تابلوهای هنری خود میکند، تا هرچه زیباتر جلوه نماید، شاعر نیز برای ابراز قدرت قریحهٔ خویش موضوع سخنان خود را ازاین قبیل قرارمیدهد

درهرصورت، برای‌فراهم آوردن بهترین‌مجموعهٔ که حاوی اشعار شهریاری که خود بهترین مشوق‌شعر وشاعری بوده ودرعصر او شعر پارسی رونق بسزائی گرفته‌واستادان‌مسلمی‌همچون**حکیم قاآنی وفروغی بسطامی و مجمر اصفهانی و وصال شیرازی** بوجود آمده‌است، ودقت بسیاری بکار رفت وبنسخه‌های ذیل‌مراجعه شد تا ازهرحیث ناقص نماند

۱ـ یادداشت‌های مرحوم علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه وزیر علوم (جد مؤلف)

۲ـ منتخب اشعار، خط میرزای شیفته بشیوهٔ خطوط درویش که از کتابخانهٔ شخصی انتخاب

٣- دیوان مرقع ومذهب «ناصرالدین شاه» بخط زیبای شکسته، رقم میرزا محمد علی منشی (خوشنویس شیرازی) موجود در کتابخانهٔ ملی ملک بشمارهٔ (٦٠٠٤)

٥- اوصاف ناصری

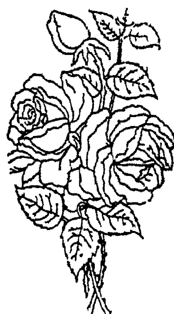
٥- تذکرهٔ مجدیه

٦- مجمع الفصحاء

٧- پایان دیوان عنصری چاپ هند

پس از تطبیق وتصحیح این نسخه، بامنابع مذکوره زبدهٔ اشعار «ناصری قاجار» راکه چاپ و انتشار آن دراین مجموعه مغتنم بود، بر آن افزود و شرح حال شاعر را بر آن مزید نمود، تا ازهمه جهت کامل باشد

«محمد باقر - اعتضادی»



## ( معجز عیسی )

به بستان در بهاران ، چون گل نسرین شود پیدا
خجل گردد چو یار من - بصد تمکین شود پیدا
تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر
تبسم چون نماید ، خوشهٔ پروین شود پیدا
بفردای قیامت کی زجا، فرهاد برخیزد
مگر وقتی که در چشمش رخ شیرین شود پیدا
اگر تا حشر بشکافند کوی آن ستمگر را
تن مسکین شود ظاهر : دل خونین شود پیدا
بکف چون شانه گرداند، که تا گیسو بر افشاند
تو گوئی کاروانسالار مشک چین شود پیدا



## (تیر غمزه)

دل میبری وروی نهان میکنی چرا
خود میکشی مرا وفغان میکنی‌چرا
بر تیر غمزه‌ات دل و جان هردومنتظر
تیری دریغ از دل وجان میکنی چرا
گر درخیال مرهم دلهای خستهٔ
پس ؛ تارطره‌مشك فشان میکنی چرا
تاجند روی خویش نشان میدهی بخلق
راز مرا زپرده عیان میکنی چرا
جون حشم التفات تو برحال دیگری است
اشك مرا زدیده روان میکنی چرا



## ( بادهٔ گلگون )

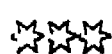
ساقی بیار بادهٔ گلگون برای ما
تا بگذرد ز چرخ برین جای پای‌ما
درساکنان هفت فلك خواب‌وخور نماند
از نالهٔ دمادم واز هایهای ما
تا زنده‌ایم نگذری ازپیش ما ولیك
برما ترحمی پس مرك وفنای‌ما



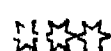
ساقی مست اگر می دهدم امشب را
بقدح باید از اول بنهد خود لب را
گر بیابد من آ بدستی آن‌لاله عذار
تا ابد صبح نخواهم، من مسکین شب را

## (واعظ شهر)

تابم از دل برد زلف عنبرینت
هوشم از سر برد لعل شکرینت
شکر وقند از چه ریزد از دهانت
نقرهٔ خام از چه خیزد از سرینت
واعظ شهر ار ببیند ماه رویت
بعد از اینش سجده باشد بر جبینت
مهر نور افشان چو ، خود نبود نظیرت ... ؛
ماه رخشان کی دگر باشد قرینت



حوری از خلد برون آمده یا ، یار من است
که بنور رخ خود روشنی انجمن است



با شیخ بگو : باعث گمراهی مردم
بی شبهه تو باشی و گناه دگری نیست



## (قدرت حق)

عید مولود امیرالمؤمنین شد
عالم دنیا وعقبی عنبرین شد
از برای‌مژدهٔ میلاد حیدر
جبرئیل از آسمان سوی‌زمین‌شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد
قدرت حق تا که با خاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بگیتی
راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد
حاجب درگاه،جبریل امین شد
پای تا بنهاد بر دوش پیمبر
خاتم پیغمبران را ، او نگین شد

# (مه روزه)

مه روزه چون بسر شد : غم وغصه‌ام بسر شد
مه من بیار ساغر که غم از دلم بدر شد
بچهار گاه امشب ، زچهار سوی بشنو
که جهان جوان شد از شادی و عالمی دگر شده
همه دلبران عالم ، بجوی نمیخرم من
که بناز خرمن حسن تو باز جلوه گر شد



قد سرو آسای او زین‌سان که جولان‌میکند
عاشق دیوانه را سرمست وحیران‌میکند
نیست از دستش «دل‌جمعی» بعالم،چونکه‌او....
هر کجا جمعی است زلف او پریشان میکند



دست یکدسته اگر حلقه چو زنجیر شود
خود ، در آن‌حلقه بزنجیر دوصدشیر شود



## (وعدهٔ دیدار)

یار ما را سر پرسیدن بیمار بود
عجب از طالع برگشته که بیدار بود

ما قوی بنجه وجشم تو ز بیماران است
که شنیده‌است قوی کشتهٔ بیمار بود

دل ربودی و برفتی ز برم وین نه عجب
زانکه دزدان را ، این سیوه ورفتار بود

جای معشوق ندانیم ولیکن گویند
کعبه و بتکده وخانهٔ خمار بود

این چنین کان صنم از پیش من غمزده رفت
در قیامت مگرم وعدهٔ دیدار بود



کیست آن ماه پریچهره که زیبا گذرد
جامه پوسیده ز ابریشم ودیبا گذرد
عاشقان را بنگاهی و ببوسی بنواز
تو چه دانی که شب هجر چه بر ما گذرد
برمی لعل نوگر پیر مغان ره یابد
ازمی ومیکده واز خم وصهبا گذرد
عارف صومعه گر طرهٔ طرار ترا
بیند از سبحه وازصومعه یکجا گذرد

❊❊❊

چون ابیز درگهن آید ، ازلؤ وهرجان فشاند
...یم راد وزا ...ه که ... جان فشاند



## ( شب هجر )

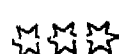
دل ما را ز چه رو زار وحزین باید کرد
عاشقی کفر نباشد، نه چنین باید کرد
ماگدایان‌را ای‌شه! ز درخویش مران
که ترحم بفقیران ، به ازاین باید کرد
روش کبك دری داری وجشم آهو
قصداین گونه‌شکارم بکمین باید کرد



شب هجر تو مگر روز جزا صبح سود
کان‌سبی نیست که دردورهٔ ما صبح‌شود
بعد عمری‌سب وصلی، سده حاصل مارا
مهلت ای جرخ ده‌آنقدر که تاصبح‌شود

## ( محفل جانانه )

طاق ابروی تو تا شهرهٔ آفاق بود
جفت غم بودن ما هم بجهان طاق بود
منع نظاره بچشم از چه توانم کردن
که بسی بررخ زیبای تو مشتاق بود
سیر از نعمت یزدان نشود هیچکسی
تالب بر شکرت قاسم ارزاق بود
سر بخاك قدمت گوی صفت میبازم
آری این مرحلهٔ اول عشاق بود



گر خرابات مغان ، بهلوی میخانه نبود
این دل غمزده را مسکن و کاشانه نبود
یا رب از حیست که درمحفل جانانهٔ ما
هیچکس جز من دلسوخته بیگانه نبود
گر گنه کارنبودی بجهان ، روزجزا
ازخداوند جهان عفوکر بمانه نبود



## (مست ومخمور)

صد آتش حسرت ز دل ما بدر آید
تا سرو قد ماه رخ ما ببر آید
هر روی خوش و موی سیاه وقد دلکش
رفت از نظرم تا رخ او در نظر آمد
سرو و گل بستان همگی بی ثمرسنند
آن سرو گل اندام عجب با ثمر آمد



دل من در خور آن لعبت فرخار بود
سر من در ره آن سوخ دلا زار بود
خواب باعشق تو در دیده‌ام آید؟ هیهات!
چشم عاشق همه شب باید بیدار بود
مست ومخمور چو ازخانه درآئی برون
دل ز دستش برود هر که هوس کار بود



## ( گردش سپهر )

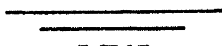
روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار
آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو
آن گیسوی کمند و سر زلف تابدار
مشهود گشته درخم زلفش ، هزار چین
در لعل آبدارش ، صد در شاهوار
در قوس ابروش مژه‌ها فی المثل چو تیر
آراسته بقصد دل عاشقان زار
چون کردم این خیال زجا ، خاستم بشوق
لیکن نکرده وصفش دل یاد و ـ از غرار

ازشوق بوسهٔ که زنم بر لبش ؛ بود ...
گوئی دهان من‌شکرستان این‌دیار
از بهر دیدن رخش از آتش دلم
شد کان مشك‌اذفر ! این خاطرنزار
دل در برم قرار نمی یافت هیچ دم
تا آنکه ره سپردم ورفتم بکوی یار
در-درگهش ندیدم آثار خرمی
کاخش همه شکسته وآکنده از غبار
آن غرفهٔ که بودی حوران درون آن
اکنون گرفته دیدم ، دیوان در آن قرار
برجای نالهٔ نی از هرطرف رسید
برگوشم ازدرونش : فریاد «الفرار»
معمورهٔ که بودی روشن چو روی‌ماه
مقصورهٔ نمودی : چون‌شهرزنگبار
بر جای جوق بلبل ، بنشسته فوج زاغ
بر جای‌سنبل وگل ، روئیده تل‌خار

خم‌ها شکسته‌دیدم ، برجای‌شط می
عودش گسسته دیدم ، بر جای بانك تار
ازگردش سپهر چو آن وضع‌شد عیان
بس شکوه کردم ازروش چرخ کجمدار
ناگاه دیدم اینکه بر ایوان آن‌سرای
خطی نوشته‌اند ، بسی‌خوب وزرنگار
رفتیم‌ازاین جهان و نبردیم هیچ‌چیز
الا دل گرفتهٔ عشاق ؛ باربار



مگو شفیع قیامت منم که این تشریف
رسا بقامت احمد بود بروز شمار
اگر شفیع قیامت تو کافری ترسم
بهشت‌تنك شود از تهاجم کفار



## (بیاد یار)

وفا ندیده کس ازدلبران گل رخسار
چنانکه گل ندمد پیشتر زفصل بهار
چو برد، دل زکفم خود برفت ازنظرم
دمی نماندکه جان دربرش کنیم نثار
بجای دوست کشیدیم ماه را ببغل
بیاد یار نشاندیم سرو را بکنار
ولی زماه ندیدیم: جلوهٔ رخ دوست
ولی ز سرو نچیدیم: میوهٔ قد یار
چگونه ماه تواندکه حلقه سازد زلف
چگونه سرو تواندکه سنبل آرد بار
نه ماه راست بسر: طره‌های مشك افشان
نه سرو راست ببر. جامه های‌زرین تار
زماه با رخ زیبای او مثال مزن
ز سرو با قد رعنای او دلیل میار
نموده شاهدی ازماه وسرو آزادم
که سرو خوش حرکان‌است وماه‌خوش گفتار



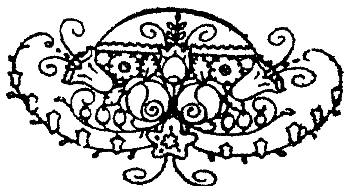
## (فصل بهار)

مجلس ما چو بهشت آمده ، درفصل بهار
خیز ! ای ساقی گلرخ ، قدح باده بیار
بادهٔ همچو گل سوری ، با لعل بدخش
بادهٔ همچو دل عاشق ، با روی نگار
بادهٔ صاف چو دلهای محبان خدا
تلخ چون زاهد نامعتبر ناهنجار
تا بکی مانم، در بند خیال بواسبر
تا بکی باشم ، از دست غمت زار و نزار
عاشقان را بسر کوی تو نه، راه و نه بار
سوگواران را بهر تو : نه خواب و نه قرار



## (زمزمهٔ بلبل)

حوں فصل ٮهار آمد ، رفسم سباع اىدر
حوری صصاں دیدىم در سىره وراع اىدر
ار حعد حوسىلساں ، سىىل ىححالت ىر
وز لالهٔ ىعماىساں هر لاله ىداع اىدر
ار ىوی گل و سىرىں ، گسىىم حجل درىاع
ىا ىكهت سىرىں ساں ، آمد ىىماع اىدر
درهر حمىی دىسی، درگردں حاىا ی
وز هر طرفیمىسی، صهىا ىاىاع اىدر
ىا رىت گل و ىاىل ، سد رمرمهٔ ىلىل
مگدار ىو ىاغ دل ، ىرمرده ، ىراع اىدر



## (عشق دیگر)

مهی دارم، از ماه گردون نکوتر
که زلفش خوشست، لب خوش چون کوثر
دو چشمش بجادو، خود آرای و خودبین
دو ابروش شمشیر خونریز خودسر
زخوبی و رعنائی و دلبری
به صباح رست و به مشتاق زیور
جمال نقشش آراسته دست قدرت
که صدره، به از نقش مانی و آذر
مرا، عشق دیگر بجز آن نکو نه
ورا، نکوچهرگان هست دیگر

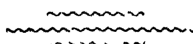
# ( گناه عاشق )

حور نخواهم من و قصور نخواهم
شيفتهٔ چشم وزلف وخال سياهم
خط غلامی ، زآفتاب گرفتم
تا زدل و جان غلام همچو تو ماهم
باهمه جوری که میکشم ز نکویان
چرخ حسد میبرد بعزت وجاهم
ای که ندادی دوای دردمن ؛ آخر ...
بهرچه خونريختی ، بحال تباهم
گرچه توخونم بريختی و برفتی ....!!
غيرمحبت نبود ، هيچ گناهم
بندگی حضرت تومايهٔ شاهی است
تا شده‌ام بندهٔ تو برهمه شاهم



بجز تو کس نشناسم ، بجزتو کس نپرستم
کجاکه باتونبودم ، کجاکه بیتو نشستم

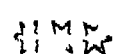
# (ساغر مي)



درهر دوجهان آرزوی روی تو دارم
در دست ز محصول جهان موی تودارم
زاهد بره کعبه وراهب بسوی دیر
اما ؛ من دیوانه سر کوی تودارم
اندیشه ندارد ، دلم از آتش دوزخ
تا راه در آتشکدهٔ خوی تودارم



عمری است کاندر راه تو ، هردم زیانی میکشم
صدکوه بیداد ترا ، بانیم جانی میکشم
رخت سفرپوشیده‌ام ، جام وفا نوشیده‌ام
دردوریت کوشیده‌ام ، حالی عنانی میکشم



گردهد دست کنون ساقی سیمین بدنم
توبهٔ خویش بیاك ساغرمی ، می‌شکنم



# (مصاف سخن)

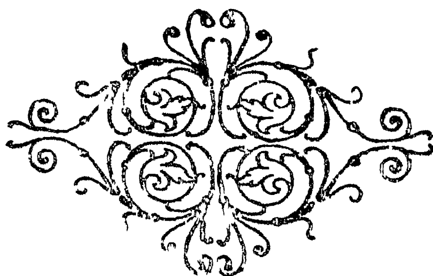
ما رزو شب زعالم و آدم گریختیم
وحشت نگر: زسایهٔ خودهم گریختیم
دی در میان بادیه، دیدیم شیر بود
این را بربختیم وازآن هم گریختیم



هم مرد سیف باسم و هم مردم قلم
در بزم عیش و نوش حریف سبک قدم
آنم که در مصاف قلم همچو پور زال
رخش آورم زکاغذ وشمشیر از قلم
با آنکه خود خدیوم و فرمانروای خلق
از یار سنگدل همه دم، دیده ام ستم

## (شب وصل)

خیزای ساقی مستان و سب‌عیش بپاکن
جشم زهره نگران ساز وقدتیردوتاکن
گو بمفتی و بواعظ که نماند بجهان کس
پشت برسبحه‌وسجاده کن ورو‌ی بماکن
ساقیا!این سب قدراست که من باتونشسنم
اینك ازبهر درازی سب وصل دعاکن
بوسهٔ ازلب لعلت بمن سوخته جان ده
نگهی ازسر رحمت بمن ببسر وباکن
ای دل ا ار تیره سدی روی بدرگاه علی‌نه
تن وایمان ودل ودیدهٔ خود کان‌صفاکن





## ( مست می )

ای ساقی خوش منظر ، مست می نابم کن
چشم سهیت بنمای ، سرمست وخرابم کن
من خضر وسکندر وار ، ظلمات نه پیمایم
زآن آب حیات اینك، یك جرعه بکامم کن
چون خوی تو میدانم ، ازلطف تو مأیوسم
باری زسر رحمت ، یکروز عتابم کن
تاچند بهجر اندر وازوصل جدا یکسر
ای وصل جوابم ده ، ای هجر جوابم کن



برقع از چهره برانداز که تا خلق جهان
بیکی روز دو خورشید ببینند عیان

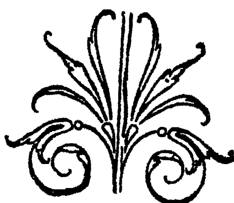


## ( دل تو ....؟! )

از ازل خوب سرستند ملابك گل تو
لیك صد حیف ، که‌ازسنگ بر آمد دل تو
همه جائی و ندانیم کجائی‌ای دوست
ره نبردند حریفان تو ، برمنزل تو
دل عشاق بدید ارنکوی تو خوش است
ره ندارند ، بجائی ، بجزازمحفل تو

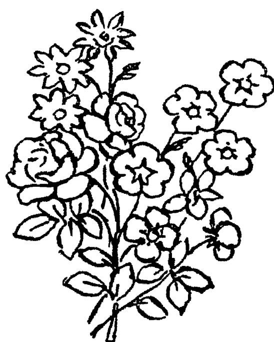


گرترا یك در آغوش نگیرم بکدم
حه بود حاصل‌ما وحه‌بود حاصل تو
دیده نیابدکه دوخت از رخ حون حورنو
تخت سلیمان سکست ، صولت یاك مورتو



## ( بازار عشق )

سرو را نسبت نتوان، بر قد رعنای تو
ماه را نسبت نباشد، با رخ زیبای تو
یا سراسر سود باید بردن از بازار عشق
یا که سر باید نهادن، بر سر سودای تو
گر به تیر غمزه! ریزد خون خلقی را بخاك
هیچ پروائی ندارد، چشم بی پروای تو
تا نتابد از خجالت مهر گردون، کاشکی.
پرده بردارند، از روی جهان آرای تو
در همه دلها بود، جای، تو اما از چه رو. .
در دل ویرانهٔ من، تنگ باشد جای تو



## ( برخیز و برو )

جان مشتاقان فدای زلف عنبر سای تو
توتیای چشم عشاق است، خاك پای تو
عالمی مدهوش خواهد گشت تا حشر؛ ای صنم. ..
گر برافتد پرده، از رخسار مهر افزای تو
تاقیامت مست گردد ، هر که بیند یك نظر
گردس مستانهٔ آن نرگس سهلای تو
عقل را برگو که برخیزو برو ، اینجا نمان
عشق میگوید : همین «یاجای من ،یاجای تو»
طوطی طبعم غزلخوان است در بستان عشق
درهوای بوسهٔ، ازلعل سکرخای تو



## (زیباتر از قمر)

ای رسک حورویری ، ماکی به برده دری
از آفتاب رحب، برماگشای دری
تشسه روی برا ، هرگز بمه بکنم
زیراکه درنطرم ، زساتر ازقمری
خورسید بزمگهی ، سلطان هرسبهی
سایسهٔ کلهی ، زیسدهٔ کمری
بدرتو سده سدن ، بهتر زبادسهی
مای تو بوسه زدن ، خوستر زباحوری

دادی ىكف ودحم ، درعس سسه‌لىی

کردی رحود حىرم ، درعس ىی‌حىری

وارع رهرهوسم ، کردی سک‌سحىم

هرگرحس سحىی ، سسدم اردگری

بادرمحىط عمب ، اوىادکسىی دل

درموح حادىه سد ، اىمن رهرحطری

من ىاسرحکىم ، ای‌ىرك سحب کمان

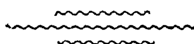
رىرا که مىگدرد ، ىىرب رهر سری

ىگدسىی ارسرکىن ، ىر«ساه‌ىاصرد ىن»

ىروىله‌گاه رمىن ، اىن‌سان‌مکن گدری



# (باغ فردوس)



ای که چون حسن تو نبود بجهان کالائی
چوقد سرو روانت نشود بالائی
تنم آن قدر ندارد که تو تیرش بزنی
خونم آن فخر ندارد ، که تو دست آلائی
باغ فردوس نخواهند مقیمان درت
نیست خوشتر زسر کوی تو دیگر جائی
چهرهٔ همچومهت راهمه شب زیر نقاب
هرچه پنهان کنی ای دوست ، همان : پیدائی
تاتو منظورمنی ، دیده فرو دوخته ام . . .
تانیفتد نظرم بررخ هرزیبائی
گرچه روی تو ندیدیم ولی خشنودیم
که ندیداست ترا،دیدهٔ هر بینائی
**گرقدم برسر«شعری»نهی ای مه ، شاید ....**
**که توخوانندهٔ اشعار«شه والائی»**



# ( آتش دل )

بقدسرو - و برخ گل ؛ بهترین یاراست پنداری
مرا بااینچنین یاری،سرو کاراست پنداری
مه‌من بارقیبان‌چون،بباغ اندرشود ،تنها
بطرف گلستان ، گل در کف خواراست پنداری
زمسجد سوی دیرم برد ، موی‌مشکبوی‌او
بگردن زلف پرپیچش،جوزناراست‌پنداری
دورخ آشفته ومی درکف ومستانه میآید
پریشان کرده زلف ، ازباده سرشاراست پنداری



## (راه عشق)

زلف مشکینت برسم دلبری
میکند مارا زجان ودل بری
ساعتی بر گردنم زنجیر نه
ای صنم از آن دوزلف چنبری
کافرعشقت چه‌خوش گفت ای صنم .. ...
کزمسلمانی به است این کافری
وقت مردن تیشه، بافرهاد گفت :
عشق‌را نتوان شمردن سرسری



غمم را نیست پایانی ، دراین دوران‌حیرانی
بیاورساقیا جامی،مرا زان«راح»روحانی
خطر ناك و بلاخیزاست ، راه‌عشق مهروبان
نه‌بینی اندرآن وادی، بجزرنج‌وپریشانی
اگرخواهی رهائی یابی ازرنج وغم ومحنت
بنه ! بردرگه پیرمغان،ازصدق پیشانی



**در وصف میرزا علینقی حکیم الممالک**
**«پیشخدمت باشی»**
**بطریق مطایبه فرماید**

ای حکیم الممالک سلطان
که بشاگردیت سزد لقمان
ای فلاطون ترا کمینه غلام
ای ارسطو به‌پیش تو نادان
دیگر اوصاف حکمتت‌را من .
نکنم برجهانیان ، پنهان
نسخه‌ات راکه میبرند بروم
زیره‌گوئی برند درکرمان
گربگیری تو نبض بیماری
روز محشر بگیردت دامان

گرمعالج شوی مریضی‌را
ندهی فرق گوشش‌ازدندان
زعفران گردهی بگریدزار....
آنکه باشد بصبح وشب خندان
خواهی ار،داروئی نمائی‌سحق
جای هاون بیاوری سندان
اثرملح ، خواهی ازشکر
خشکی معده ، جوئی **ازریحان**
هردوائی‌که میدهی بمریض
واجب است استخاره‌از ، قرآن
گرشفایافت ازتوبیماری
داد عمر دوباره‌اش یزدان
گرتو باشی‌طبیب ، سال دگر ..
کس نماند بخطهٔ ایران
اینچنین «بلعجب» فلاطون را
شاید ، ار «شه» نوازد ازاحسان ؟!



## ( رباعیات )

( ۱ )

دوری تو کرده زارورنجور مرا
باروی نو دیو درنظر ، حورمرا
گر یک نظرت بارد گر دست دهد
ازهردوجهان بس است منظورمرا

( ۲ )

روزی که گذر بسوی بالینم کرد
تن بیکسی زجان شیرینم کرد

آن روز جهانبان وجهان بینم کرد
دیدی که بمن ، چه ؟ یاردیرینم کرد

( ٣ )

باران زهوا همچوسرشکم آید
وز آمدنش بدشت، رشکم آید
محتاج چمن به آب باران نبود
آنجاکه چوسیل ازمژه اشکم آید

( ٤ )

دیدار تودیدنم میسر نشود
بختم بتوماه روی ، رهبر نشود
هرچند دل از آتش هجرت سوزد
اما، داندکه چون تو دلبر نشود

( ٥ )

ازهجررخت دلم پرازتاب بود
دریا ، زسرشک من پراز آب بود

روزی که دهی وعده بهر کس زچه‌روی
بخت من از آن میانه درخواب بود

( ٦ )

جانانهٔ ما ، اگر بیاید بشکار
جان را برهش کنم بیکباره نثار
هرچند که فصل دی و برف است و یخ است
گر آید یار، میشود : فصل بهار

( ٧ )

گویند : پری وحور ناید بنظر
وز آدمیان همیشه جوبند حذر .
این نکته مرانگشت باور، کامروز . . . . . .
یک حور بدیدم ، زپری نیکوتر

( ٨ )

چشمان تو مست و نیمخواب است امروز
باعاشق خوبش درعتاب است امروز

تیر مژه و ابروی کمان ـ داری تو
عشاق اگر کشی ثواب است امروز

( ٩ )

امروز سوار اسب رهوار شدم
از بهر شکار سوی کهسار شدم
آنقدر بچنگ باز و تیهو آمد
کز کثرت صیدشان در آزار شدم

( ١٠ )

امروز بدشت رهنوردی کردم
سرخی شفق ، روی بزردی کردم
از کشتن و بستن شکار بسیار
همچون «بهرام گور» مردی کردم



**هنگام تشرف بآستان مبارک**
**حضرت امیر المؤمنین علیه‌السلام**
**گفته:**

اسکندر ومن ای شه معبود صفات
برگرد جهان صرف نمودیم اوقات
برهمت من کجا رسد ، همت او
من خاك درتوجستم، او آب حیات

**هنگام تشرف بآستان مبارک**
**حضرت سید الشهداء علیه‌السلام**
**گفته:**

گر دعوت دوست می شنودم آنروز
من گوی مراد، میر بودم آنروز
آنروز که بود روز هل من ناصر
ایکاش که «ناصر» تو بودم آنروز
**یالیتنی کنت معك فافوز فوزاً عظیما**

**هنگام تشرف بآستان**
**حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام**
**گفته :**

درطوس جلال کبریا می بینم
بی پرده تجلی خدا می بینم
در کفش کن حریم پورموسی
موسای کلیم باعصا می بینم



# ناصری قاجار

امیر اصلانخان فرزند اعتضاد الدولهٔ قاجار که در اوائل حال بحکومت زنجان و محال خمسه اشتغال داشته وسپس از «ناصرالدین-شاه قاجار» لقب «عمید الملک» گرفته و بحکومت ولایت گیلان منصوب شده است - وی شاعری خوش قریحه و فاضلی سرآمد اقران و ادیب ارجمندی بوده است که در نزد شعراء وفضلاء و ادباء، دارای احترام تام و ارزش تمام بوده است.



## ( بوسهٔ دیگر )

سنبل مشکین بود برلالهٔ احمر ترا
برصنوبر ماه و برمه نافهٔ اذفر ترا
می‌شکستی آذر بتگر همه بت‌های خویش
ای بت آذررخ من ، دیدی‌ار آذر ، ترا
شکرین سازی لبم ازبوسه ، دستم پرزمشک
چون کشم زلف ازبرای بوسهٔ دیگر ترا
آزمون رایک گره زآنزلف مشکین برگشای
تاشود پرمشک وعنبر بالش و بستر ترا
کشمری قدی و کشمیری رخی ، برگونه گر .
بوده ازکشمیر باب‌ومام ازکشمر ترا
لابه‌ها کردم که بوسیدم لبت‌را وکنون
حیله‌ها باید که آرم ساعتی دربر ترا
جانستانی گاه خشم وجان ببخشی گاه‌لطف
نسبتی باشد مگر باشاه ماه افسر ترا

## ( عهد شباب )

دوش آمد در برمن ، یار با ناز وعتاب
عارضش چون پرنیان وزلفکش چون مشك ناب
موی او برروی او، چون نافه برروی سمن
روی اودرموی او، چون مهردرزیر نقاب
سرمه کرده هر دوچشم جادوی پر مکروفن
شانه کرده آن دوزلف هندوی پر پیچ وتاب
نقش بسته طرهٔ مشکین بروی چون قمر
درع پوشیده زعنبر ، برعذار آفتاب
گاه سازد زلف را - برقد چون سروش زره
گاه سازد جعدرا - برخدچون ماهش نقاب
گاه گوید: باده باید خورد، در فصل بهار
گاه گوید: عشق باید باخت، درعهد شباب
گاه بنهادی برویم، عارض چون ارغوان
گاه دادی بوسه برمن زآن لب چون شهد ناب
گاه گفتی؛ آن شکر لب، بادوصد غنج ودلال
گه سرودی آن ستمگر، بادوصد ناز وعتاب
کای نزاروشیفته ، ازعشق روی خوب من
چون گزیدی بی وصالم ، درفراقم صبروتاب
گفتمش ای روی تو- روشن تر ازماه تمام
گفتمش ای موی تو- تاری تراز پرغراب
بودم ازهجرت، چو: آهوئی زبون درچنك شیر
هستم ازعشقت، چنان: کبکی بچنگال عقاب



## ( می لعل )

قدمن چنبر از آن زلفك چون چنبر اوست
که بسی فتنه و آشوب بزیر سر اوست
مار زلفش را نسرین و سمن خوابگه است
دیدهٔ مار که نسرین وسمن بستر اوست
گل همی گسترد ازرخ، چوگسارد ، می لعل
دل من چاکر رخسارهٔ گل گستر اوست
سمن ویاسمن وسیم ترم نیست بکار
تامرا چشم بزلف ورخ وسیمین بر اوست
ازبناگوش وخطش دارد، سوسنبر و گل
ای بسادل که اسیر گل وسو سنبر اوست
دل من شیفتهٔ گوهر و مرجان سده است
تاکه درزیر دومرجان سی ودو گوهر اوست
گر ندیدستی پیرامن کوثر سبزه .....
بنگر آن سبزه که گرد لب حون کوثر اوست

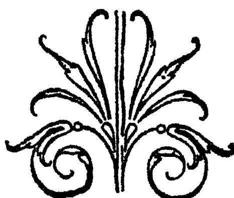


## ( نالهٔ سحر )

زلف مشکین بروی آن قمراست
یاکه خورشیدزیر ابر دراست
حاجتم کی بود، بـگل شکّر
تاکه روی ولبش گل وشکر است
طلعت وقد آن بت موزون
گل سوری وسرو کاشمراست
عاشقان را رسول سوی نگار
گریهٔ شام ونالهٔ سحراست
گفتمش : کی ترا ببر گیرم
گفت : کی سرورا برونمر است

# خم اندر خم

دل من در خم آن طرهٔ طرار بود
که دل آشوب ودلاویز ودلازار بود
گاه ، ابراست که : پنهان رخ خورشید کند
گاه ، مشك است که : بر تودهٔ گلنار بود
عنبر بن مو یا ! مستغنیم از مشك وعبیر
تا ترا طرهٔ مشك آگین ، عطار بود
چون وزد باد بدان زلفك چون عنبر تو
عنبر سارا در شهر بخروار بود
تاکه ابروی تو گوزاست ونگونسار ، دوزلف
زین قبل بشت ودلم گوژ ونگونسار بود
گر ببندد سمن از غالیه زنار ، جرا . . ؟
زلف پیچان تو بر جهره ، جوزنار بود
بس درازاست ، خم اندر خم زلف سیهت
راست گوئی که کمند «شه قاجار» بود



## ( خم زلف )

ای ترك دل آزار من ای لعبت دلبند
تاچندبود ، جورتو برعاشق ـتا چند ؟
بس قهر وجفاکردی ، ای‌ترك جفاکیش
از مهر ، یکی روز همی گوی‌و همی‌خند
دربند خم زلف تو ـ بسیارکسانند
تنهانه‌منم ، درغم گیسوی‌تو ـ دربند
جز عشق‌ندانم‌سخن ، ای مرد سخندان
جز عشق نگفته است‌سخن ، مرد خردمند
گر گشت‌دل آزرده وافکنده ، عجب نیست
آن‌راکه دلارام ، همی ازنظرافکند
آن عهدکه بستی زجفا با من مسکین
آخر بشکستی تو بصد حیله‌وترفند

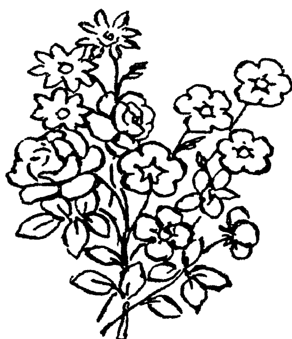


# می گلرنگ

چرا نباشم غمگین ، چگونه باشم شاد
که دورم از بر «شیرین» خویش چون «فرهاد»
ببوی ، همچو عبیر و بخوی ، چون آتش
بروی ، همچو بهار و بقد ،همی شمشاد
مرا بسوسن آزاد ، حاجتی نبود
که روی تواست نکوتر زسوسن آزاد
ز پای تا سرت از مشك ولاله ونسرین
سرسته اند ، ایا ! سرو قد حور نژاد
تمام دهر توانگر شوند از عنبر
چو بر وزد بسر زلف عنبرین تو باد
بیار بادهٔ گلرنگ ، ای بت گلروی
که خوش بود می گلرنگ خاصه درخرداد

# صبح بهار

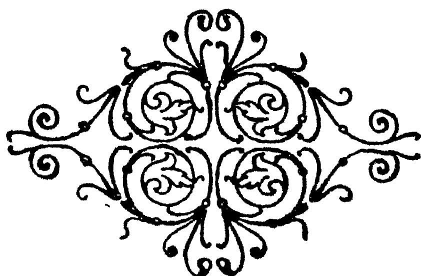
خوش آیدمرا خاصه فصل بهار
بت‌ماهروی ومی‌خوشگوار
شرابی بسرخی چورخسار یار
نگاری بخوبی چو صبح بهار
بنوشم گهی ، بادهٔ ارغوان
ببوسم گهی ، روی زیبا نگار
نشانمش اندرمیان چمن
کهی قصدبوسش کنم ، گه کنار
فروشد گهی شهد وگه مشك ناب
مرا زآن‌لب وزلفك مشکبار
ننوشم چرا بادهٔ لاله‌گون ؟
که اکنون‌شده لاله‌گون کوهسار !
زتأثیر باران‌وباد بهار
چوکان زمرد شده‌مرغزار



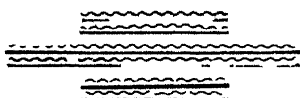
## سرو = وثمر

آمد آن دلبرفرخ رخ‌من وقت‌سحر
طرهٔ مشکین افکنده بروی چو قمر
ازرخ چون سمنش سنبل مشکین‌پیدا
درلب چون‌شکرش چشمهٔ حیوان‌مضمر
عارضش گفتی روزی است ، شب آورده ببار
قامتش گفتی سروی‌است ، مه آورده ببر
چنبر زلف سیاه شکن‌اندر شکنش
گاه گشتی سپرماه و گهی ماه سپر

گفتمش : ای که برت ، نرمتر از نرم حریر
گفتمش : ای که دلت ،سخت تر از سخت حجر
باید امروز دهی برمن مسکین بوسه...
وزپس بوسه ، ترا تنگ بگیرم در بر
گفت : بابوسه قناعت کن و بگذر ز کنار
سعی بیجا مکن وزحمت بیهوده مبر
که در آغوش و کنار تو نیاید هرگز
آنکه او گشته بنیکوئی، در دهر سمر
چون ثمر بر تو دهم من ز کنارو برخویش
که قدم سرو -و ندیده کسی ازسرو ثمر



# دلبر و من ...



دگر بمن شده عمر عزیز ، تلخ‌وحرام
که خودبری‌شده ازمن نگار نیك‌اندام
بتی که برد قرار وشکیب ازدل‌من
ز طرهٔ سیهٔ بیقرار عنبر فام
درون زلف ببینی اگررخش، گوئی :
طلوع کرده سهیل یمن‌مگرازشام ؟!
هزارجلوه وعشوه ، هزار غنج‌ودلال
نموده‌تا بربوده‌است، ازدلم آرام
کنون‌دو بوسی، چون‌ازلبش همی‌خواهم
بجای بوسه دهد مر مرا دوصد دشنام
چنین روا نبود ، خود بملت کافر
چنان سزا نبود ، خود بمذهب‌اسلام
که غیر باده گسارد، ببزم دلبر ومن ...
مدام خون‌خورم ازهجراو ، بجای مدام

## (بهشت برین)

شده است قامت من ازغمت نوان و نگون
فدای قامتت‌ای‌سرو قد لب ، میگون
چو بر درخت خزان‌دیده باد، رحمت کرد
تو نیز بر سر رحم آی، ای بت موزون
بیا بباغ رویم ای نگار سیمین‌تن
که گستریده بباغ است فرش بوقلمون
زبسکه خیری‌الوان ، شگفته درگلزار
ز بسکه لالهٔ نعمان دمیده در هامون
همی ندانی گلزار، از بهشت برین
همی‌ندانی هامون، زنقش «انگلیون»
زبوی لاله و نسرین و گل‌مگر گوئی:
زمین شده ز عبیر وزغالیه معجون
یکی‌بابر نگه کن که : چون کف‌دارا
بجای قطره ببارد، همی درمکنون



# روی نگار

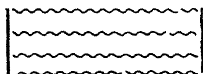
روی نگار است زیر زلف پریشان
یا شده درزیرمیغ مهردرخشان
ار ، نه بهار است رویت ای بت زیبا
از چه در آن است نرگس و گل ریحان
بهرسمن مر، مرا بباغ چه‌حاجت
تاکه بود زیر سنبلت، سمنستان
نیست چو نوشین لب تو ؛ لعل بدخشی
نیست چو رنگین رخ تو ؛ لالهٔ نعمان
ترك ، نباسدجوتو ساحت خلخ
حور، نزاید حوتو بروضهٔ رضوان
آفت‌دلهاست ،آن دوزلف دلاویز
غارب جانهاست، آن دونرگس فتان
گریان گشتم اگر ز هجر توبك‌جند
خندان گردم زمهر ساه جهانبان



# تغافل دلبر

تن وقدم چو زه نمود و کمان
هجر آن سرو قدموی میان
درخم زلف اودلم گوئی
همچو گوئی است درخم چوگان
بسکه نالم ز دوری دلبر
بسکه گریم ز فرقت جانان
بحر آید ، ز زاریم بخروس
کوه آید ، ز ناله ام بفغان
الامان ازتغافل دلبر
الحذر از تطاول هجران

# زلف یار



ای زلف یار غالیهٔ مهر برووری
بر یاسمن سرآمد و بر سیم چنبری
گاهی بسان‌عیسی، گردی‌قرین حور
گاهی‌خلیل آسا، درآذر اندری
گاهی‌چوابر ، تیره گر ماه روشنی
گاهی چو میغ معجر خورشید انوری
جوشن‌گهی‌بپوشی برعارض‌سمن
چوگان‌گهی ببازی، برلالهٔطری
خورشید راندیدم، معجر زمشك وتو
خورسیدخاوری را، از مشك معجری
عاشق‌نهٔ و زار وپربشان ـچوعاشقی
هندونهٔ ومعتکف دیر آذری
جولانگه وقرارگه تودرآتش است
باآنکه نه سیاوسی ونه سمندری



## ( دلبران شهر ... )

شمشاد موی وسرو - وقد ومهر منظری
از هر چه من بگویم ، تو باز بهتری
بر مشك وعنبرت نبود، هیچ حاجتی
کز زلف خویش غرقه، بمشك و بعنبری
از خدو موی، فتنۀ فرخار وتبتی
از قدو روی، آفت کشمیر و کشمری
نیکوست باسپرین سپید تو فربهی
چونانکه با میان نزار تو لاغری
رویت بسی لطیف تر وخوبتر بود
از پرنیان چینی ودیبای ششتری
از دلبران شهر گرو بردۀ مگر ......
معشوق مادح ملك دادگستری



## «سلطان قاجار»

سیف الدین محمد میرزا فرزندفتحعلی شاه قاجار درسال ۱۲۲۷ درطهران تولدیافته ومادرش از گرجی زادگان صفویه بوده است ، درسال ۱۲٤۰ بحکومت عراق‌عجم منصوب‌شده‌وبا مشاهیر مشایخ زمان خود ومن جمله حاج زین‌العابدین‌شیروانی ملقب‌بمست علی شاه مؤلف بستان‌السیاحه‌معاشروهم‌صحبت‌بوده است

چون درسال ۱۲٤۹ (فتحعلی شاه) درشهراصفهان و درخانهٔ او وفات یافت و محمدمیرزای‌ولیعهد،فرزند عباس‌میرزای نائب‌السلطنه بسعی **قائم‌مقام فراهانی** سلطنت رسـید ، او نیز بمنصب (میرپنجی) نائل شد .

درسال ۱۲۷۹ باسلامبول واسکندریه ومصر ومکهٔ معظمه وسپس شام وحلب و دیار بکر و موصل و بغداد مسافرت نموده و در اثناء سفر بحکم فراغت از مناصب دیوانی ' کتاب «**ملوك الکلام**» مشحون از نظم و نثر عربی و پارسی ومتضمن علوم مختلفه را برشتهٔ تألیف درآورده ومثنوی **تحفة الحرمین** و همچنین **سیف الرسائل** راکه هرکدام محتوی حکم و نصایح است منظوم کرده است.

شمار غزلیات ، قطعات ، ترکیبات ، ترجیعات ، رباعیات ، ومثنویاتش ازبیست هزار فزونتر است .

**رضا قلیخان هدایت** صاحب کتاب «مجمع الفصحاء» دربارهٔ وی نوشته است .

بسیاری از غزلیات «سلطان قاجار» را سهوا در دیوان میرزا ابوالحسن «یغما» مرقوم داسته و بنارو! باسمه (چاپ) کرده‌اند و سببش هم این بوده که حاجی محمد اسمعیل طهرانی بسی مایل بجمع و ضبط نظم و نثر « میرزای یغما» بوده و از هرجا چیزی سنیده ، یا

دیده همه‌را جمع کرده ، چنانکه
مرحوم « یغما » در حین حیات به
ملاحسن اصفهانی نوشته که :

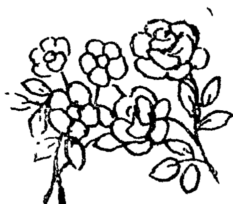
«حاجی محمد اسمعیل تهرانی
هرچه درهرجا بیند و بشنود ، بی
آنکه براست ودروغ آن رسیدگی
کند برگردکرده های چهارساله
افزاید و بارها پیدا و پنهان نیاز
هاکرده‌ام که آن روزنامهٔ رسوائی
را باز ستانم ، همه گوش ازشنفتن
گران دارد .

باری(دیوان یغما)را بعدازفوت
اوباسمه (چاپ) کرده‌اند واشعار
نواب والا راکه بتخلص «**سلطان**»
است تغییر داده‌وبدومعنی «**یغما**»
کرده‌اند .

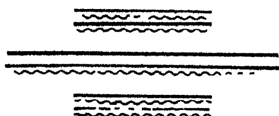
چنانکه دیوان میرزا حبیب
**قاآنی شیرازی** را هم که بعد از
او جمع کرده وچاپ نموده‌اند ،
شعر **وصال شیرازی** ومیرزامحمد
علی رازی و**روشن اصفهانی** در
آن تخلیط یافته ولبس هذا اول

قارورة کسرت فی الاسلام

چون در نظر گرفته ایم که پس‌ازاین نشریه، بطبع وتوزیع
دیوان کامل شاعرموصوف الذکر بپردازیم ، اولی چنان
دیدیم و مصلحت را چنین پسندیدیم که بخشی از دیوان
وی‌راکه آن هم از نسخ‌منحصر بفرد است، براین‌مجموعه
بیفزائیم تاسلامت بیان‌وسلاست‌سخنان«**سلطان قاجار**»
هم قبل از انتشار نسخهٔ کامل ، معلوم خاطر اهل شورو
شوق وشعروذوق گردد .



# (هزار ناز)



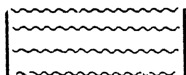
منع جفا نمیتوان ، جوق سیاه ناز را
کبك چگونه بشکند ، پنجهٔ شاهباز را
روی بروسمی نهد ، بخت سیاه‌روز من
کوته اگر کند سخن ، یار شب‌دراز را
آنکه بسرو نازمن ، عرضه‌دهد نیازمن
کاش به‌پیش نازاو ، جلوه‌دهد نیاز را
آنکه نمود خضرسان ، راه‌حقیقتم عیان
کاش دلیل ره شود ، قافلهٔ مجاز را
ای‌دل عشقبازمن ، صبر مجو ـ حیا مکن
گر ندهدخدا بمن آن‌مه ترکتاز را
«سلطان» گر توعاشقی ، عجز و نیاز پیشه کن
عاشق بصد نیاز را ، یار وهزار ناز را



## (نخل آرزو)

منم آن شکار زخمی، که فتاده‌ام به بند ت
اگرم بخون کشانی، نکشم سر از کمند ت
سرت ای سوار نازم، بگه شکار دلها؟
که بخون صید، رنگین - نشود سم سمند ت
من و خاطر پریشان، تو - و زلف عنبر افشان
من و جان نیش خورده: تو و لعل نوشخند ت
تو که نخل آرزوئی، دل عاشقان نجوئی؟!
نرسد بدست کوته، بری از قد بلند ت
چه شکار تیره بختم، من ناتوان - خدارا
که نه جا بدام دارم، نه بحلقهٔ کمند ت
سر خواجهٔ بنازم که ترا خرید «سلطان»
که بناز اگر فروشند، بدو کون میخرند ت

# ( نخل وفا )

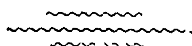


در کوی تو با آنکه بجز من، دگری نیست
برحال من غمزده، هیچت نظری نیست
پروانه صفت سوخت زعشقت دل سوزان
سوزم همه آن است که هیچت خبری نیست
درعشق تو ره گمشدگانیم ـ خدارا ...
وین طرفه که جز خضرغمت راهبری نیست
هر سب زغمت ناله وافغان کنم ـ اما ...
فریاد از آن ناله که آنرا اثری نیست
حون جشم ودل ما: همه در آتش و آبند
سوده زسودای غمت خشك وتری نیست
کشتم ز وفا بذر محبت بدل اما ...
یاران ، جکنم نخل وفا را ثمری نیست
«سلطان» زغمش چون بسر آرم سب هجران
افسوس سب هجر بتان را سحری نیست



## (شیشه و سنك)

می خورده وخوی کرده ،کنون برسر جنك است
مسکین دل ما ـ مایل این شیشه وسنك است
چون عمر شتابان پی او میدوم ـ آری . .
در مرحلهٔ عشق ؛ کجا جای درنك است
از پرده درافتاد برون : راز محبت
رسوائی آواز ـ زغمازی چنك است
نورسه ـ خط از لعل تو، یا ظلمت در نور
یا لشکر زنك ازپی تسخیر فرنك است
در وصف دهان ولب تو خامهٔ «سلطان»
بارشکر آورد ؛ که این قافیه تنك است



## (دل دیوانه)

خرم آن عاشق که‌در کوی‌تو منزل کرده‌است
کام دل ازدیدن‌روی‌تو حاصل کرده‌است
پستهٔ شیرین وشورت ، بسته راه گفتگو
کار خلقی‌رادهانت تنگ‌و مشکل کرده‌است
هندوی آتش‌پرست وزلف کافر کیش‌تو
رخنه درار کان‌دین‌پیر وجاهل کرده‌است
درچمن تاپانهادی ، بوستان‌بان قضا
سرورا باسر کشی‌ها ـ پای‌در گل کرده‌است
تا بدوش خویش آن‌زلف‌مسلسل ریختی
صددل‌دیوانه را کار سلاسل کرده‌است
شرم بادش در قیامت دعوی‌خون‌هر که‌او
وقت‌جان‌دادن نظر برروی قاتل کرده‌است
شد زجان‌زنجیری‌زلف بتان «سلطان» که عشق
رشته‌ها بر گردن‌مجنون‌وعاقل کرده‌است



## (حرف دگر ۰۰۰؟)

چو لعل شکرینت ، نی شکر بیست　چو زلف عنبرینت ، مشك تر
از آن نالم که مرغان چمن را　خبر از حال مرغ بسته پر
دریغا ! محرمان راز او را .　ز حال زار محرومان خبر
بدل گفتم قدش آید ببر ، گفت　که سرو است و زسرو امید بر
قدم گر مینهی در وادی عشق　مشو غافل که این ره بی خطر
زعشقت برسرم شوراست و دیگر　مرا شور جهانداری بسر
زلیخا گفت یوسف را که در عشق　پسر را آشنائی با پدر
چنان از عشق تو مستم که دیگر　بغیر از این مرا حرف دگر

بلای جان و آشوب جهانی
نشان فتنهٔ آخر زمانی



## ( پیمانهٔ چند )

زعسق اومن ودیوانهٔ چند
ز دست او دل ویرانهٔ چند
بگرد شمع آن آرامش جمع
زجان جمع آمده پروانهٔ جند
نباشد آشنا، با آشنایان
بود تا محرمش بیگانهٔ چند
ندیدم جز غم ازافسانهٔ شیخ
من ومیخانه وپیمانهٔ چند
ز هسنباری به تنگ آمد دل من
دریغ ازنرگس مستانهٔ چند
ملول از صحبت زهاد گشتم
خوشا دیر وخوشامیخانهٔ حند
نخواهی کام از آن لب باقت «سلطان»
برون از گوش کن افسانهٔ حند



## (میباید رفت ...؟)

دمبدم باده کش ای خواجه‌چه صافی‌وچه‌درد
از غم بیهده خوردن ، چه ثمرخواهی برد
تاتوان کاست‌غم ازدل،زچه‌جان باید کاست ؟
تا توان خورد، می- ازبهرچه‌غم بایدخورد
دل‌اگرشاد بود ، خانه چه دوزخ‌چه بهشت
رنج‌اگر دور زتن ، جامه‌جه‌پشمینه‌جه‌برد
سیم وزر بیش میندوز ،که میباید رفت
روز شادی منه‌ازدست ،که میباید مرد
باری‌از ماهرخی، رنجی اگر باید دید
باری از زلف بتی ، باری اگر باید برد



## (غم تو ..؟)

تا کی بمنت نظر نباشد بر خاك منت گذر نباشد
آهی زغم تو میکشم ، آه... در آهم اگر اثر نباشد
گر راهبری ززهد و تقوی است زاهد ز چه راهبر نباشد
هر چند که تلخکامم از وی شیرین، چو لبش شکر نباشد
یك لاله ندیده‌ام در این باغ کش داغ تو در جگر نباشد
شیرین بود ار چه، جان ولیکن شیرین تر از آن قمر نباشد
ازدوش بریده باد ، دستی کز دست غمت بسر نباشد
من سوختم از شرار هجرت تا کی ز منت خبر نباشد
«سلطان» اگر اعتبار خواهی ؟
در میکده ‌ات گذر نباشد ؟

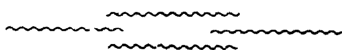
# (ذوق وصال)

با من خسته ازاین بیش جفا نتوان کرد
گرچه کردی توجفائی که وفا نتوان کرد
گر کند خون بدلم شکوه بجائی نبرم
کز غم دوست شکایت همه جا نتوان کرد
مردم ازهجر وهمان رنج فزا - ذوق وصال
این چه دردی است که بامرگ دوا نتوان کرد
قسمت عاشق بیدل شب هجر تو نبود؛
ورنه زین بیش بوصل تو دعا نتوان کرد
ترك جان دررہ عشق تو - توان کرد ولیك
ازجفا کاری تو، ترك وفا نتوان کرد
یار درپیش ورقیب ازپس وعاشق بمیان
در ره عشق چنین رو بقفا نتوان کرد
دوش میگفت بگوش تو سروش «سلطان»
کاین ستم ها بمن بی سروپا نتوان کرد

# ( باد صبا )

دامان ترا از کف من چرخ رها کرد
دیدی بمن این زال ستم پیشه چها کرد ؟
با من شب هجر تو همان کرد که هر صبح
با زلف سراسیمهٔ تو باد صبا کرد
دردا که زهجران تو دردی است دلم را
کان را نتوان درهمهٔ عمر دوا کرد
آسوده کس ازشادی وغم نیست ، وگر هست
آن است که جان ، درسر تسلیم ورضا کرد
بختی است دلم راکه باقلیم محبت
باهر که وفا کرد ، بپاداش جفا کرد
آن فتنه که در گوشهٔ چشم تو نهان بود
هم راه سلامت زدو هم قصد بلا کرد
«سلطان» که نشان بود ، به بی نام و نشانی
چون ماه نوس عشق تو انگشت نما کرد

# (چهرهٔ گل؟ ....)



بر شیشه وجام می ما سنك نینداز
چنك دل عشاق ، ز آهنك نینداز
خواهم که کمانخانهٔ ابروت ببوسم
تیر ازسر مژگان ، بدل تنك نینداز
ای آینه‌روئی که : دلت سنك سیاه‌است
رحمت کن وسنگم بدل تنك نینداز
مستیم از آن نرگس سرمست تو؛ دیگر
درجام بلورین ، می گلرنك نینداز
ای یوسف دل ، باش در آن چاه‌زنخدان
دائم بخم طرهٔ او چنك نینداز
برچهرهٔ خود رنك مده ، رنك میفزای
ازچهرهٔ گل رنك مبر ، رنك نینداز
«سلطان» شده رویش سیه، از آن خط مشکین
در روی چو آئینهٔ خود زنك نینداز



## (در میخانه)

با ما بوفاجندی و باغیر بکین باش
یك چند چنان بودی ، یك چند چنین باش
حالی که بخستی دل من ، مرهم جان شو
اکنون که ربودی دل من ، درپی دین باش
گاهی، نگهی سوی من بیدل و دین کن .... ؛
بامن که دل ودین بتو دادم ، به از این باش
ای مهر درخشان که : مهی باتو قرین است
باجان غم آشفتهٔ عشاق ،قرین باش
ما خاك زمین در میخانه گزبدیم
شیخا ! تو - برو؛ درطلب خلد برین باش
خواهی که نشانی دهدت بادیهٔ عشق
«سلطان» بسر کوی بتان ، خاك نشین باش

## (نومیدی دل)

آنکه افتاده‌ام از حرم وفا از نظرش
صدره از جان‌دهم ، اربار نباشد خبرش
یارم ازسنگدلی بار نباران‌نشود
سنگند سینهٔ دلها ـ دل همچون حجرش
نیست اندر صدف دل ، بجز ازمهر رخت
تاکه درهم شکنی نو ر ممسی گهرش
دوش دادم بصبا ـ نامهٔ نومیدی دل
رفت و بار آمد و گفتا برسیدم بدرش
قصهٔ دل رکه پرسم که بسر منزل دوست
هر که ره برد ، دگر باره نیامد خبرش
ناصحا ، یك نظر آن‌چهرهٔ فرخنده ببین
بنگر حال دل عاشق چونین جگرش
بجز از بندگی درگه‌او «سلطان» را
در نظر نیست ، بشرطی که براندرش

## ( غمزۂ تو ۰۰۰ ؟ )

دوعسق تو ، ای نگار چالاك پیراهن حان، ىوده‌ام چاك
حو ی که‌زدیده، درعمت ریحت از دیدۂ ما ىمیشود پاك
هر گوشه هرارحسىه حون‌مر درراه تو اوىماده‌ىر حاك
حکىم مىهد رلىت ا این دل ىی مرار عمىاك
چشم سیهت ىلای ایام طرر نگهت ىصای اىلاك
ما ىسه و طره و دلىىد ما حسىه و عمرۂ تو ىیىاك
کر رحم‌رىی و، ىه رمرهم ورزهردهی تو ، ىه‌زتریاك
اىن است اکر حدائی و من چاره ىمیتوانم ' الاك.

دل را زغم تو خون نمایم
وز دیدۂ خود برون نمایم

# (راز دل)

اگر چه از غم عشقت، هزاران داستان دارم
ولی راز دل از بیگانگان، دائم نهان دارم
بامیدی که بیند برقفا، محمل نشین من
فغان کز هرطرف رو بر قفای کاروان دارم
نیندیشم بخونم گر کشد، آن ترك بی‌پروا
«مبادا! رنجه گردد، پنجه‌اش» تشویش از آن دارم
سر زلف تو آشفته است ومن خاطر پریشانم
مکن منعم اگر بینی، دلی آشفته‌سان دارم
بدین سوداکه روزی آستین او بدست افتد
بجای پاسبانش، سر بخاك آستان دارم
بیا ای برق خرمن سوز، کزیك منت خار وخس
بامید تو بر شاخی - دراین باغ آشیان دارم
مخند ای مه اگر «سلطان» بخون خویشتن غلتد
که از هجرت دلم خونست وچشمی خونفشان دارم

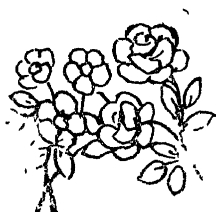
## (کف ساقی)

باز آی ؛که ازدوری تو رفت توانم
جانم بفدای تو ، و بلای تو بجانم
من وز دهنت خواهش بوس ، این چه تمناست؟
این بس که حدیث لبت آید بزبانم
تا رطل گران ، ازکف ساقی نگرفتم
کی بود سبکباری ، ازاین بارگرانم
مسکین دلم ازوصل تو ، آرام ندارد
بادوریت ایدوست ،کجا ؟... صبر وتوانم !
گر میشدی آگاه زحالم ، نچنین بود
دردا ؛ که نداری خبر از درد نهانم
با پیروجوان چند جفا سازکنی؛ باز ......
ای یار نکوروی جفاجوی جوانم
**گر با تو سپهرم بمکانی بنشاند**
**عالم همه دانند که «سلطان» جهانم**



## بهتر از آن :

شوریده سری دارم وسود ازده جانی
پیرانه‌سرم برده ، دل ازدست جوانی
برهرطرفی مینگرم ، غیر توکس نیست
این طرفه که از چشم‌جهان ، جمله‌نهانی
تاحند خوری لطمه ، زبیداد زمانه
زلف صنمی گبر و بیاسای زمانی
نادیده‌کس اندرکف ترکان کمان کش
چون ابرومژگان تو ، تیری وکمانی
هر چندکه وصف توکنم ، مدح نوگویم
ای‌یارنکو روی ، تو خود ، بهر از آنی
در بیش‌تو نام ـ ازکه‌توان‌برد، بخوبی
خوبان همه جسمند وتو حون روح‌روانی
«سلطان» بفدای رخ‌جون ماه تو گردد
جون ماه‌ زخوبی ، بهمه خلق‌عیانی



# سست پیوند ؟!

چند برجور و کینه خرسندی بگذر از خون عاشقان چندی
دست از دامنت رها نکنم که نداری بحسن مانندی
میکند فخر بر خداوندان بندهٔ را که تو خداوندی
سخت شد، بندم از محبت تو ای دریغا ! که سست پیوندی
خون چکیدی ز دیدهٔ یعقوب گر بحسن تو داشت فرزندی
آنچنان مستم از بنا گوشت که بگوشم نمیرود پندی
رحم کن شمع من! که میسوزد ز آتش عشق ، آرزومندی
جان باوزان بخر، که جانانی دل بآسان مده ، که دلبندی

سرو من کاش برسر «سلطان»
از سر مهر سایه افکندی



## (دست تقدیر ....)

گیرم از شرم بصحرا روم از رسوائی
کو ؟ باندازهٔ رسوائی من صحرائی
شعله تا کی زنی ای‌سینه ، مگر کانونی !
چند طوفان کنی ای دیده ، مگر دریائی ؟
تاب‌تا کی خوری‌ای‌زلف ، مگر زنجیری !
نشأه تا کی دهی ای لعل ، مگر صهبائی
اختر بد نگر وطالع وارون که مرا
داده پر شور دلی وسر پر سودائی
عاقبت عاشق‌دلخسته فراموش مکن
من وبك‌عمر عذاب وتووفرصت‌هائی
دست تقدیر دگر باره من حیران را
بری افکنده زبغدادبآن زیبائی ..
مدفن پاك امامین جوادین همام
که‌ازآن خطه ، نجویند نکوترجائی



( پایان ۰۰۰۰ )

ای لب یار ! تو سرچشمهٔ حیوان منی
لیك صدحیف ،که دوراز لب ودندان منی
از که درمان دل‌غمزده جویم ، جز تو .. ...
که توهم دردی وهم مایهٔ درمان منی
جان‌خود بهر نثار قدمت آوردم
تاهمه خلق بدانندکه جانان منی
چشم امید ندارم بکسی غیرازتو ....؛
من از آن‌تو صنم هستم وتو آن‌منی
میگذشت ازمن ومیگفت نهان با دل من
وه‌که آشفته تر از زلف پریشان منی
نه غم جور ونه اندیشهٔ بیداد مراست .. ....
چونکه‌ای‌دوست‌تو آغاز وتو پایان منی
از که پنهان غم عشق تو ـ توانم کردن

---

همه دانندکه من بنده ، تو «سلطان» منی

---



## از مثنوی :

# (سیف الرسائل)

با آنکه نترسد از خداوند　　بشکن پیمان ، مجوی پیوند
کان‌را که نباشد ازخدا بیم　　بر تو نشود ، بمهر تسلیم
تا هست ترا زپخته و خام　　ازخاص‌مکن‌دریغ واز عام
کم جوی باین وآن توسل　　بر فضل خدای کن توکل
زنهار ! بهر کجا وهر کار　　دین ودل خویشتن نگهدار

* * *

از کار زمانه رستنم به　　چشم از همه چیز بستنم به
خصمی‌چواجل،چه‌در کمینست　　زهرآبه، بجام انگبین است
دل را نسزد بغیر بستن　　باید بجز از خدا گسستن
از مهر زمانه سرد کن دل　　باخلق نشست وخاست بگسل
دنیاچه بود؟ خیال وخوابی　　نقشی که کشیده بر آبی

* *

بود از همه به زرنج راهم　　مرز همدان قرارگاهم
زآن کوه‌فلک‌شکوه‌وآنشهر　　جان‌یافت‌زعیش‌وخرمی بهر

کوهی بسپهر بر کشیده نی نی ، ز سپهر سر کشیده
از «فر و بلند پایهٔ» او خورشید بزیر سایهٔ او
تا نیمه رهش، نفس گسسته اندیشه هزار جا ، نشسته

* * *

آوخ ز بتان شهر بغداد در پیکر آدمی ، پریزاد
از چنبر زلف رشته رشته دام دل دیو تا فرشته
هر یك بدو زلف‌خم گرفته ملك عرب و عجم گرفته
غارتگر جان وآفت هوش افکنده‌زطره ، دام بردوش
بغداد مگو که باغ دادی بر مردمك جهان سوادی

* * *

روزی بتفرج و تماشا رفتیم‌ز شهر سوی صحرا
زیبا صنمی، صبیح‌و ساده ازسروفزون، ز مه زیاده
زلف سیهش بوجه‌دلخواه در بند کشیده گردن ماه
صحرا،صحرا ! گل جمالش دریا،دریا ! صفای حالش
چون‌ماهی‌اوفتاده‌درشست پیوست‌بما وعهد نگسست



## رباعیات :



(۱)

امشب که بوصل او مرا دسترس است
ناصح با من ، هم سخن وهم نفس است
نادیده رخش را نظری گفت برو . .؛
بوسی ؛ ز لبش نبرده گفتا که بس است

(۲)

مارا بتو امشب ای صنم صد جنك است
دیر آمدی وموقع عشرت ننك است
گر ازسخن بیهده گویان ترسی
ما را نه بنام کارونی بر ننك است

(۳)

گر وصل تو یك نفس بکامم باشد
درهجر تو ـ زندگی حرامم باشد
بی‌روی تو گر میل گل ولاله کنم
خون‌از عوض باده بجامم باشد

(٤)

درمذهب عشق خود پسندی، مپسند
اظهار غرور وسربلندی، مپسند
باید ز ادب خاك شد اندر ره دوست
درعشق بجز نیازمندی، مپسند

(٥)

پیش که برم داد تو ای حور نژاد ...؛
نزد که توان برد، ز بداد تو داد!
جان را به نثار خاك پایت که نکرد،....
دل را بهوای سر زلفت که نداد؟

(٦)

عمری که گذشت جمله بی حاصل بود
هر کار بد و نیك ، همه باطل بود
جز مهر «علی» ؑ حکایت از هرچه گذشت
بی طول سخن ، حدیث لاطائل بود

(٧)

گر زلف بلند یار در چنك آید
یا بر کف تو ساغر گلرنك آید
ازشست منه ، گر از زمین روید تیغ
ازدست مده ، گرازفلك سنك آید

(٨)

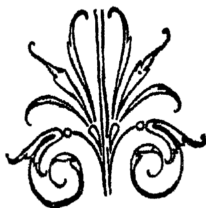
در حضرت دوست ، بینوائی بهتر .
درخدمت پادشه ، گدائی بهتر ؛ . . .
چون کار نه بر وفق رضای من و نواست
تسلیم ، بقسمت خدائی بهتر . .؟!

(۹)

بی وصل تو، مرگ ازحیاتم خوشتر
در هجر تو ، حنظل از نباتم خوشتر
زهری که تو بخشی ، ازحلاوتها ؛ به ......
قیدی که تو خواهی ، از نجاتم خوشتر

(۱۰)

ساقی قدحی بیار ومی در می ده
تاهست شراب ناب ـ هی ده ؛ هی‌ده
نم‌نم نه و کم‌کم نه ـ وساغر ، ساغر
خم درخم ودم در دم و پی‌درپی‌ده





# غزل معروف

## فروغی بسطـــــامی
## شامل تضمین سه بیت از اشعار
## ناصرالدین شاه

دوست نباید زدوست، درگله باشد

مرد نباید که تنگ،حوصله باشد

زیب‌غزل کردم این سه بیت ملک‌را

تا غزلم صدر هر مراسله باشد :

«ده‌دله از بهر چیست عاشق ومعشوق»

«عاشق ومعشوق به، که یکدله باشد»

«باگله خوش نیست روی‌خوب تودیدن»

«دیدن رویت خوش‌است بی گله باشد»

«طاقت و صبرم نمانده است، دگر هیچ»

«در شب هجرم چقدر حوصله باشد»

دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم
باز پشیمان، ازاین معامله باشد
راه رو عشق باید ازپی مقصود
درقدمش صد هزار آبله باشد
تند مران، ای دلیل ره! که مبادا..
خسته دلی درقفای قافله باشد
موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت
یکسر مو، درمیانه فاصله باشد
آنکه مسلسل بود، طرهٔ لیلی
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
**با غزل شاه نکته سنج (فروغی)**
**من چه سرایم که درخور صله باشد**

---

تذکر: بعلت تشابه اسمی آثار و افکار **سلطان قاجار** و **ناصری قاجار** و همچنین، همین غزل **فروغی بسطامی** که دراغلب اذهان از اشعار **(ناصرالدین شاه)** شناخته شده بود، در این مجموعه بسبب معرفی سرایندگان **مشابه العنوان** و تذکار سروده‌های آنان، برفع این اشتباه مبادرت شد

# شادروان اعتضاد السلطنه

## وزیر علوم

شیخ سر گشتهٔ خرافات است
قبلهٔ اهل دل خرابات است
تا مقیم در خراباتم .......
ننگم از کشف واز کرامات است
از خرابات ، یافتیم مراد ......؛
کوری آنکه در مناجات است
گر بتحقیق بنگری دوجهان ؛......
یك تجلی زجلوهٔ ذات است
عشق او در وجود کونین است
شور او در نهاد ذرات است
گفتهٔ «نیست ، نیست» عاشق من ؟!
«نفی در نفی» عین اثبات است
تو چه شاهی ؟که بندگان ترا ... .
بر همه خواجگان مباهات است !!



اثری از آثار استاد

سید محمد علی (صفیر)

## «صفیر سروش»

ای خیال رخ تو همدم دل　　زخم تیغ غم تو مرهم دل
حسن و حجت موجه من　　عشق تو دعوی مسلم دل
غیر را در حریم دل ره نیست　　زآنکه غیر تو نیست محرم دل
محرمی نیست ور نه میگفتم　　مو بمو فاش قصهٔ غم دل
گرچه مورم ولی سلیمانم　　شد چو نام تو نقش خاتم دل
دمبدم عشق دل فزون گردد　　هر دم از مستی دمادم دل
تا که گوش دلم رسد از غیب　　آن صفیر سروش عالم دل

# (شاه‌شعر شعرشاه)

زبان پارسی صاحب غنی ترین ذخائر گنجینهٔ ادبیات جهان است که خوشبختانه یك رشته از گوهرهای گرانبهای آن بدست دوست گرامی و گرانمایه **آقای محمد باقر اعتضادی** نظم و ترتیب یافته و در ویترین موزهٔ ادبیات ایران بمعرض نمایش گذارده شده است

مؤلف محترم که خود فرزند زادهٔ شادروان علیقلی میرزای **اعتضاد السلطنه وزیر علوم** عصر ناصری است ، درخانهٔ پرورش یافته که اهم اثاث البیت آن کتابهای نایاب و گرانبها بوده است واکنون هم خانهٔ او انباشته از کتابهای خطی و منحصر بفرد و خطوط زیبا و تاریخی مشاهیر اساتید است وی همیشه هم خود را مصروف امور خیریه نموده و ریاست و مدیریت و معاونت مجامع خیریه متعددی را بعهده داشته و دارد و فزونتر از همه آنکه بروش نیای بزرگوار خویش خانهٔ او محفل ادباء و شعراء و فضلاء میباشد و گواه بر ذوق سلیم و طبع کریم او همین اثر نفیس است ، که بمقتضای نفاست آن شایسته است که آنرا بنام (**شاه‌شعر شعرشاه**) نامید

عمرش دراز باد کسی ، کاو بزرگـــار
درفکر زنده کردن محصول عمرهاست

علی شمس آبادی - مدیر روزنامهٔ «وطن ما
**ورئیس اتحادیهٔ صنف عطار وسقط فروش
تهران وتوابع**

بجز تو کس نشناسم بجز تو کس نپرستم
کجا که با تو نبودم کجا که بی تو نشستم

ناصرالدین شاه قاجار

# دیوان اشعار

اردیبهشت ۱۳۳۴